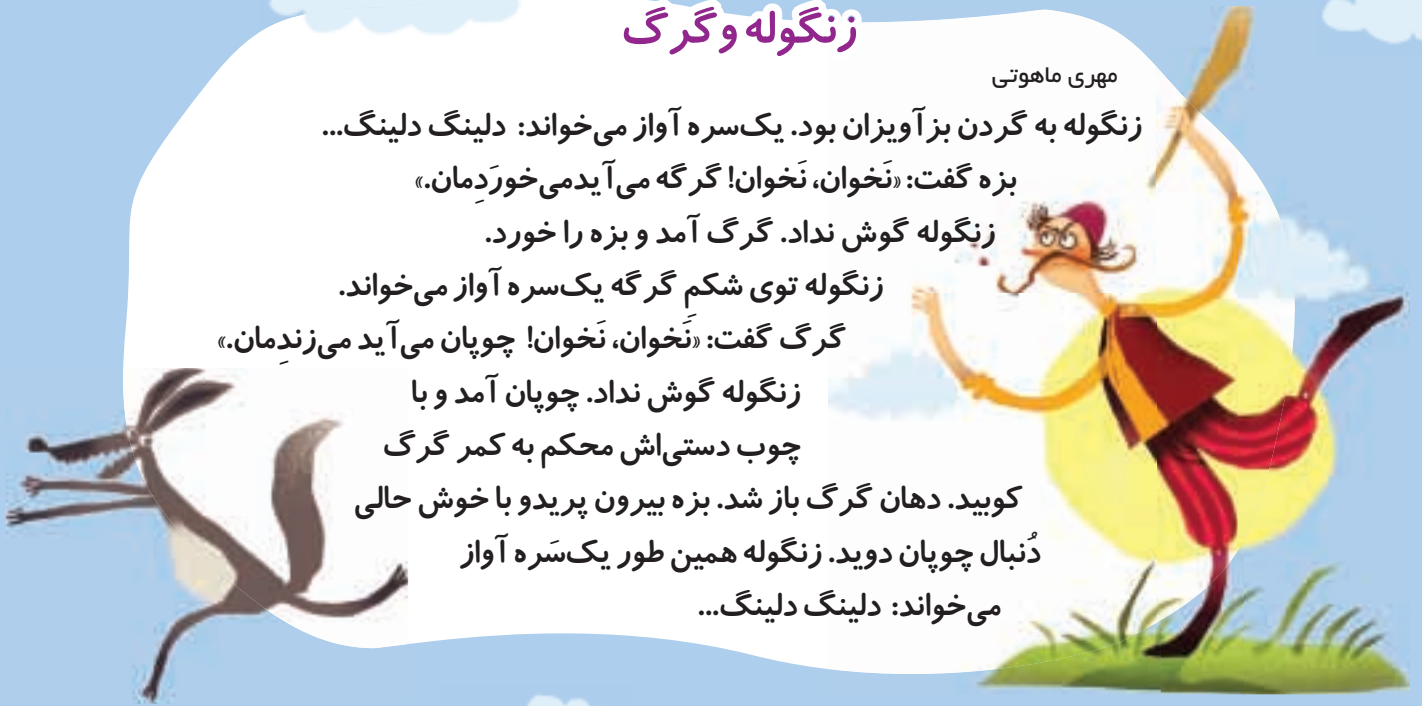


زنگوله

زنگوله و گرگ

مهری ماهوتی

زنگوله به گردن بز آویزان بود. یک سره آواز می خواند: دلینگ دلینگ...
بز به گفت: «نخوان، نخوان! گرگه می آید می خوردمان.»
زنگوله گوش نداد. گرگ آمد و بز را خورد.
زنگوله توی شکم گرگه یک سره آواز می خواند.
گرگ گفت: «نخوان، نخوان! چوپان می آید می زندمان.»
زنگوله گوش نداد. چوپان آمد و با
چوب دستی اش محکم به کمر گرگ
کوبید. دهان گرگ باز شد. بز بیرون پرید و با خوش حالی
دُنبال چوپان دوید. زنگوله همین طور یک سره آواز
می خواند: دلینگ دلینگ...



زنگوله و منگوله

سوسن طاقدیس

زنگوله گفت: «دلینگ، دلینگ...» و داد کشید: «من را ببینید، ساز می زنم!»
دوباره گفت: «دلینگ، دلینگ...» و داد کشید: «به به، آواز هم می خوانم!»
زنگوله ساز می زد و آواز می خواند و می رفت. یک دفعه رسید به یک منگوله ی
رنگ وازنگ.
منگوله، پشیمی بود. صدا نداشت و غصه می خورد.
زنگوله فهمید. از او پرسید: «دوست من می شوی؟» منگوله سرش
را تکان داد. یعنی بله! زنگوله و منگوله با هم دوست شدند. زنگوله
تصمیم گرفت دیگر نه ساز بزند، نه آواز بخواند تا منگوله غصه
نخورد. ولی منگوله با اشاره گفت: «ساز بزن، آواز بخوان.»
زنگوله دوباره ساز زد و آواز خواند. منگوله خوش حال شد و
خودش را تکان تکان داد. دو تایی با خوش حالی راه افتادند و
رفتند تا دوست های دیگری پیدا کنند.



زنگوله و بز

● شکوه قاسم‌نیا

یک زنگوله بود به گردن یک بز. بزی تند تند می‌دوید و مَع مَع می‌کرد. زنگوله هم تکان تکان می‌خورد و جیرینگ جیرینگ می‌کرد.

یک روز بزی رفت آب بخورد، زنگوله از گردنش باز شد، افتاد توی آب. بزی مَع مَع گریه کرد. اما زنگوله جیرینگ جیرینگ خندید و گفت: «چه خوب شد! از دست تو و گردن تو راحت شدم.» بعد هم روی آب، تاب خورد و رفت. تا این که یک دفعه... چیزی سرِ راهش را گرفت. چی بود آن؟ سنگ نبود، آهن نبود، چوب نبود، شاخه‌ی درخت هم نبود. شاخ گاو بود! زنگوله به شاخ گاو آویزان بود.

گاوه آبش را خورد. سرش را از آب بیرون آورد. زنگوله هم آمد بیرون. با شاخ رفت بالا، آمد پایین. افتاد توی گردن گاو، و شد زنگوله‌ی گاو.

گاوه خوش حال شد و گفت: «ماع... ماع...» اما زنگوله نگفت جیرینگ جیرینگ. چون جایش تنگ بود. نمی‌توانست تکان بخورد.

بزغاله‌هنوز، یک گوشه ایستاده بود و مَع مَع گریه می‌کرد. زنگوله هم توی دلش می‌گفت: «چه بزغاله‌ی مهربانی داشتم!»



زنگوله و خاله

محمد رضا شمس

یک زنگوله بود، می‌خواست برود خانه‌ی خاله. رفت و رسید به بزغاله.

بزغاله پرسید: «زنگوله، کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم خانه‌ی خاله.»

بزغاله گفت: «خانه‌ی خاله کدام وَرِه؟» گفت: «از این وَرِه.»

بزغاله گفت: «من هم بیایم؟» زنگوله گفت: «بیا.» بعد هم پرید و روی گردن بزغاله نشست.

مَع مَع، دیرینگ دیرینگ کردند و رفتند تا رسیدند به یک گرگ.

گرگ پرسید: «زنگوله، کجا می‌روی؟» زنگوله گفت: «می‌روم خانه‌ی خاله.»

گرگ گفت: «خانه‌ی خاله کدام وَرِه؟» زنگوله گفت: «از این وَرِه.»

گرگ شکمش را نشان داد و گفت: «نه، از این وَرِه.» و زاقولی زاقولی خندید.

بزغاله ترسید. از زنگوله پرسید: «مَع مَع، چه کار کنیم؟»

زنگوله گفت: «درینگ درینگ، فرار کنیم!»

مَع مَع، درینگ درینگ فرار کردند. خاله صدایشان را شنید. عصایش را برداشت و آمد سراغ گرگ. گرگ را حسابی کتک زد.

گرگ زقولی زقولی فرار کرد.

